



پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و سی و یکم



خلاصه شرح غزل ۲۸۷۴ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۷۰ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

سحری کرد ندایی عجب، آن رشکِ پری

که گریزید ز خود در چمن بی خبری

*رشک: حسد، غیرت، حمیت

«سحر» وقتی مولانا در این جا از کلمه سحر استفاده می کند مرادش از آن یک تغییر اساسی، یک تبدیل و یک روشنایی جدید است. مثل تبدیل جماد به نبات و تبدیل نبات به حیوان.

«ندا» همان صدای اولیه است که دارای انعکاس می باشد.

«پری» زیباترین موجود افسانه‌ای است که نقیض آن دیو است. به نظر می رسد در این بیت پری رمز حضور و دیو رمز من ذهنی است.

«رشک پری» یعنی آرزومندی پری برای رسیدن و یکی شدن هشیاری با خداوند. به عنوان هشیاری هرچه به او زنده می شویم این تمنا و آرزو در ما بیشتر می شود.

«چمن بی خبری» فضای گشوده شده است.

سحری کرد ندایی عجب، آن رشکِ پری:

زندگی در یک سحرگاه، در فاصلهٔ یک تاریکی و روشنایی تازه‌دمیده که می‌خواهد هشیاری جدیدی متولد شود، نعره‌ای شگفت‌انگیز و بی‌نظیر سر داد و در آن قانونی ایجاد کرد که طبق آن قانون هیچ باشنده‌ای نمی‌تواند «من» داشته باشد و با عقل جزوی، خودش و دنیا را اداره کند. بلکه همهٔ کائنات را عقل کل یا خرد زندگی اداره می‌کند.

که گریزید ز خود در چمن بی‌خبری:

ای انسان‌ها، باید از آن «خود» به‌سوی چمن هشیاری یا فضای گشوده‌شده بگریزید. جایی که خبرهای ذهنی در آن راه ندارد. علی‌الاصول خبرهای اصلی از عقل کل می‌آید. به‌عبارت دیگر اگر در این لحظه آن وضعیتی که ذهن انسان نشان می‌دهد به مرکزش نیاید و آن را جدی نگیرد، درواقع او از من ذهنی به «چمن بی‌خبری» می‌گریزد.

نکته:

دلیل آن که مولانا در مصرع دوم به انسان‌ها می‌گوید: «گریزید» به این علت است که باید واقعاً از دست من ذهنی گریخت، زیرا بیرون رفتن از زندان ذهن سخت است و ذهن ما را در شرطی‌شدگی‌ها، باورها و سبب‌سازی‌های خود نگه می‌دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۷۴

رو به دل کردم و گفتم که زهی مزده خوش

که دهد خاکِ دژم را صفتِ جانوری

*زهی: خوشا، چه خوش

*دژم: سیاه و تیره، اندوهناک



رو به دل کردم و گفتم که زهی مژده خوش:

این مطلب را عمیقاً درک کردم که من «خود» دارم، اما پدیده شگفت‌انگیز و خبر خوب این است که اگر مرکز عدم شود،
که دهد خاکِ دژم را صفتِ جانوری:

این «خود» که مانند خاکی سیاه و تیره و پریشان است، جان می‌یابد و این فضای گشوده‌شده مرا که در من ذهنی مرده
بودم، جاندار می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

همه ارواح مقدس چو تو را منتظرند

تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری؟

«ارواح مقدس» تعبیر می‌شود به هر چیزی در این جهان که از جنس خداوندست و بنابراین دارای روح مقدس است. اما
روح‌های مقدسی که به زندگی زنده شده‌اند و خود را به‌عنوان زندگی شناخته‌اند، انسان‌هایی مثل مولانا هستند.
همه ارواح مقدس چو تو را منتظرند:

ای انسان، تمام هشیاری‌ها در همه سطوح، در جماد، نبات، حیوان و انسان‌های من‌ذهنی منتظر این لحظه هستند تا تو از
ذهن متولد شده، به بی‌نهایت و ابدیت خداوند و به حضور زنده شوی. آن‌ها به این انرژی و برکت تبدیل تو محتاج‌اند تا
خودشان و خداوند را بشناسند و بدانند که از جنس زندگی هستند. اما تو مرتب حرص می‌زنی، من‌ذهنی را به مرکزت
می‌آوری، درد ایجاد می‌کنی و در کار خود مانده‌ای.



تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری؟:

تو چرا مردگی در من ذهنی را ادامه می دهی، اجازه نمی دهی فضای درونت گشوده و اصل تو از ذهن جدا شود؟ چرا دوباره نمی روی با خداوند یکی شوی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

در مقامی که چنان ماه تو را جلوه کند

کفر باشد که ازین سو و از آن سو نگری

«ماه» در این جا رمز خداوند است.

در مقامی که چنان ماه تو را جلوه کند:

در حالی که این فرصت و توفیق به تو داده شده که خداوند در تو به خودش زنده شود و خودش را به تو نشان بدهد.

کفر باشد که ازین سو و از آن سو نگری:

اگر بخواهی از این سوی فکرهای همانیده به سوهای دیگر فکرهای همانیده بروی و دائماً هشیاریات در جهات مختلف ذهنی جذب شود، چیزهای ذهنی را مرتب به مرکزت بیاوری و از طریق آنها فکر و عمل کنی، این عین کفر بوده و بسیار شرم آور است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

گر تو چون پشه به هر باد پراکنده شوی

پس نشاید که تو خود را ز همایان شمری



هما: پرنده‌ای دارای جثه‌ای نسبتاً درشت. قدما این مرغ را موجب سعادت می‌دانستند و می‌پنداشتند که سایه‌اش بر سر هر کسی افتد او را خوشبخت کند.

«هما» رمز زنده شدن انسان به بی‌نهایت خداست. انسانی که در مرکزش هیچ همانیدگی‌ای ندارد.

گر تو چون پشه به هر باد پراکنده شوی:

اگر تو مانند پشه با هر باد نامالیم و یا رویدادی که روی همانیدگی‌ات اثر می‌گذارد، از جا کنده، آشفته و پراکنده شوی و ثبات نداشته باشی،

پس نشاید که تو خود را ز همایان شمیری:

چون مرکزت همانیده‌است پس دیگر شایسته نیست که تو خود را از دسته انسان‌هایی بدانی که به حضور زنده شده‌اند و مانند پرندۀ هما باسعادت هستند؛ زیرا سایه‌شان بر سر هر کس بیفتد آنکس پادشاه می‌شود؛ یعنی زندگی را در دیگران به ارتعاش درمی‌آورند.

نکته ۱:

کسی استقامت، پایداری و ثبات دارد که فضاگشاست. به بی‌نهایت خدا زنده شده، تعظیم خدا را افراشته و دائماً مرکزش را عدم نگه داشته‌است. بنابراین وقتی رویداد نامالیمی اتفاق می‌افتد

او مثل پشه از جا کنده نمی‌شود.

نکته ۲:

مهم‌ترین این بادهای نامالیم، بی‌مرادی‌هاست. هر بی‌مرادی ما را عصبانی می‌کند و من‌ذهنی واکنش نشان می‌دهد. واکنش من‌ذهنی، رنجش و خشم همان پراکنده و آشفته شدن همچون پشه است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

بمترسان دل خود را تو به تهدیدِ خسان

که نشاید که خسان را به یکی خس بخری

«خسان» در این جا چیزهایی هستند که ذهن ما نشان می دهد و همه آفل هستند.

بمترسان دل خود را تو به تهدیدِ خسان:

ای انسان، دلت را با تهدید آن چیزهایی که ذهنت نشان می دهد نترسان. اگر دل خود را بترسانی و فکر کنی که وجود تو به آن چیزهایی بستگی دارد که ذهنت نشان می دهد، آن ها به مرکز تو آمده و با کم شدن و رو به افول رفتنشان تو را می ترسانند.

که نشاید که خسان را به یکی خس بخری:

سزاوار نیست که تو وقتی می توانی مرکزت را عدم کنی درحالی که قرینت خداوندست، خداوند را رها کنی و آن چیزهایی را که ذهنت نشان می دهد به کمترین بها بخری. یعنی قبول کنی که آن ها به مرکزت بیایند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

حیله می کرد دلم، تا ز غمش سر بُرد

گفتم ای ابله اگر سر بُبری، سر بُبری

حیله می کرد دلم، تا ز غمش سر بُرد:

دل من حیله می کرد، بهانه می آورد، چیزها را به مرکز می آورد و اجازه نمی داد برحسب عدم فکر کنم، تحت تأثیر قرین های ذهنی قرار می گرفت، می خواست که همه حواسش را روی زنده شدن به بی نهایت خداوند نگذارد و از غم عشق بگریزد.

گفتم ای ابله اگر سر ببری، سر نبری:

من به دلم گفتم ای ابله، اگر تمرکز خود را از روی منظور اصلی آمدنت به جهان برداری، تعظیم خدا را لحظه به لحظه ادامه ندهی و سرت را از عقل زندگی ببری، اسرار زندگی به تو نخواهد رسید. در این صورت جان سالم به در نمی ببری، در این جهان خوشبخت نخواهی شد و به عشق و بی نهایت خدا هم زنده نمی شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

شمس تبریز، خیالت سوی من کز نگریست

رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری

«شمس تبریز» در واقع طلوع خداوند یا زندگی از دل ماست.

«کز نگریستن» کنایه از بی مرادی هایی است که زندگی برای بیدار کردن انسان به خودش پیش می آورد.

شمس تبریز، خیالت سوی من کز نگریست:

ای خداوند، وقتی دچار درد و انقباضی شدم و مرا بی مراد کردی،

رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری:

من ذهنی، پندار کمال، کنترل همه چیز و دید سبب‌سازی ذهنم را رها کردم و دید نظر تو را گرفتم. زیر تنش و درد و استرس بودم، بدنم در حال از بین رفتن بود که تسلیم شدم و سجده کردم. فضا را باز کردم و دیدم که چقدر تو شیرین نظری! چه فکرهای خلاقیتی در من به وجود می‌آوری! چه عشق و برکتی به زندگی من می‌دهی!

نکته:

خداوند هزاران بار به ما چپ نگریسته اما ما تنبیه و بیدار نمی‌شویم و از آن‌ها یاد نمی‌گیریم. اطراف چالش‌ها، سختی‌ها و بی‌مرادی‌ها فضا باز نمی‌کنیم تا همان بی‌مرادی ما را به سوی بهشت و فضای یکتایی رهبری کند. زندگی با ایجاد آن بی‌مرادی‌ها به ما می‌گوید چرا با سبب‌سازی‌ها کار می‌کنی، چرا مرا به مرکزت نمی‌آوری، چرا مرا نمی‌بینی، چرا هرچه به ذهنت می‌آید به مرکزت می‌آوری؟

آیا ما به صورت فردی و جمعی به این چپ نگاه کردن زندگی توجه کرده و عبرت گرفته‌ایم؟

با تشکر:

کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها

گوینده: سمانه

منابع: برنامه ۹۷۰ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۷۰ گنج حضور، بخش اول (۱)

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اول و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

ای زندگی، اول و آخر تویی، یعنی ما امتداد تو هستیم که ابتدا به صورت هشیاری بی فرم به این جهان آمده ایم و در آخر نیز باید از ذهن و همانیدگی‌ها آزاد شده و به بی‌نهایت و ابدیت تو زنده شویم. و در این میان ما به عنوان من ذهنی، هیچ هیچی هستیم که ارزش بیان ندارد. [همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.]

نکته ۱: مخاطب مولانا و انسان‌های زنده به زندگی، «من اصلی»، حضور یا «خداییت» ما انسان‌ها می‌باشد، که دائماً در کار است، بنابراین نمی‌توان گفت که چون ما حضور نداریم و با من ذهنی می‌شنویم، متوجه منظور آن‌ها نمی‌شویم.

نکته ۲: وقتی به آسمان نگاه می‌کنیم فضای اطراف آسمان را نیز می‌بینیم و هنگام شنیدن جملات، فضای خالی بین کلمات را هم می‌شنویم، بنابراین معادل این فضای خالی یا خلأ در درون ما نیز وجود دارد و از طریق آن می‌شنویم، نگاه می‌کنیم و فاصله بین اجسام را تشخیص می‌دهیم.

نکته ۳: در درون ما یک ذات یا هشیاری‌ای وجود دارد که بدون آن اصلاً نمی‌توانیم زندگی کنیم.

نکته ۴: خداوند خود را به صورت سکوت یا خلأ در ما و در فضای خالی بین اجسام نفوذ داده است فکرهای ما نیز از همین فضای خالی برمی‌خیزد. بنابراین آن چه اهمیت دارد فضای دربرگیرنده این افکار است نه خود افکار.



نکته ۵: زمانی که منقبض می شویم، فضای خالی درون بسته می شود و در فکرهايمان گم می شویم. علت این همه تنش، فشار، گرفتاری و جنگ در جهان نیز این است که ما فضا را بسته و در ذهن اقامت کرده ایم.

نکته ۶: منظور از فضاگشایی این است که اجازه بدهیم آن «من اصلی مان» که دائماً در کار است به صورت خلأ، خودش را از ذهن جدا کند.

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«اوست اول و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶

از سخن گویی مجوید ارتفاع

منتظر را به ز گفتن، استماع

*ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جستن

*استماع: شنیدن

[ای انسان ها حال که جنس خود را شناسایی کرده، دانسته اید که شما هشیاری خالصید، بنابراین دیگر] با مرکز همانیده و از طریق هشیاری جسمی عمل نکنید، به عنوان من ذهنی بلند نشوید و ارتفاع مگیرید، چراکه برای انسانی که منتظر زنده شدن به ذات و حقیقت وجودی خویش است، گوش دادن و رعایت «انصتوا» تا خداوند از زبان او سخن بگوید، بسیار بهتر از تندتند فکر کردن با مرکز همانیده است.



نکته ۱: انسان‌های من‌ذهنی، پندار کمال و ناموس دارند، چیزها به آن‌ها برمی‌خورد، در نتیجه به صورت من‌ذهنی بالا آمده، ارتفاع می‌جویند و واکنش نشان می‌دهند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷

منصبِ تعلیم نوع شهوت است

هر خیالِ شهوتی در ره بُت است

مقام تعلیم و یاد دادن نوعی شهوت است؛ در راه زنده شدن به خداوند، هر خیال شهوانی یا فکر و عمل کردن با مرکز همانیده، بت محسوب می‌شود.

نکته ۱: منصب تعلیم یعنی ما به‌عنوان من‌ذهنی می‌گوییم حق با من است. در واقع من‌ذهنی به هیچ چیز بیشتر از این احتیاج ندارد که حق با او باشد. بنابراین حتی کم‌سوادترین انسان‌ها نیز منصب تعلیم دارند.

نکته ۲: علاقه به سؤال پرسیدن شهوت است و انسان را در ذهن نگه می‌دارد، چراکه هدف ما از سؤال پرسیدن یادگیری نیست، بلکه می‌خواهیم بگوییم: «من بهتر از شما می‌دانم!» به‌عنوان مثال هنگام سؤال پرسیدن اصلاً به جواب طرف مقابل توجه نمی‌کنیم و فقط می‌خواهیم برتری خود را اثبات کنیم.

نکته ۳: بحث وجدل کردن نیز شهوت است و در عرفان و کار معنوی جایگاهی ندارد، چراکه در کار معنوی اصل بر جدا شدن از ذهن است نه گذاشتن فکرها و اجسام در مرکز و براساس آن عمل کردن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹

بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را

صد سال گرم داری، نان‌ش فطیر باشد



*فطیر: نانی که درست پخته نشده باشد.

بدون خمیرمایه حضور درحالی که از زندگی قطع هستی و با سبب‌سازی ذهنی فکر و عمل می‌کنی، حتی اگر صد سال هم خمیر تن را با تأیید و توجهات بیرونی و این‌جهانی گرم نگه داشته و زندگی خود را در ابعاد و قسمت‌های مختلف گسترش داده باشی، در این صورت بازهم آخرسر نان تو خمیر خواهد شد. [بنابراین باید فضا را باز کنی تا خرد، برکت، عشق و زیبایی زندگی به فکر و عملت بریزد.]

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۸۶

ای مُعَافِ یَفْعَلُ اللّٰهَ مَا یَشَا

بی مُحَابَا رُو زبَان رَا بَرگُشَا

ای که به حکم آیه «خدا کند آنچه خواهد.» از هرگونه کیفر و عذاب معاف شده‌ای، اینک برو و بی هیچ ملاحظه‌ای زبان خود را بگشا و هرچه می‌خواهی بگو.

[به عبارتی دیگر انسانی که مرکز خود را عدم کرده و از خراب‌کاری و گرفتاری من‌ذهنی نجات یافته و معاف شده‌است، بدون ترس می‌تواند حرف بزند و عمل کند، چراکه دیگر این زندگی‌ست که از طریق او حرف می‌زند و عمل می‌کند. در نتیجه زندگی او نیز به‌سوی سازندگی، عشق و خوشبختی می‌رود، اما انسانی که برحسب عقل محدود، ناقص، معاش‌اندیش و زیاده‌خواه ذهن عمل می‌کند، هیچ‌گاه خواست او با خواست «قضا و کن‌فکان» الهی یکی نبوده و همواره به‌سوی جهنم دردها پیش می‌رود.]



قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷

«...وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ.»

«...خدا هر چه خواهد همان می کند.»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت

کَانَ فِرَاقِ اَرَدِ يَقِينِ در عَاقِبَت

ای انسان، با آوردن چیزها و وضعیت‌های ذهنی به مرکزت و تندتند حرف زدن برحسب آن‌ها، در صفتِ گفت‌وگو، بر قرین اصلی خود که خداوند است، پیشی نگیر و به او مجالِ سخن گفتن بده. با فضاگشایی و مرکز عدم ذهنت را خاموش کن تا زندگی از طریق تو سخن بگوید. در غیر این صورت، بدون شک اتصال تو با خداوند و انسان‌های زنده‌شده به او قطع خواهد شد.

نکته: اگر سکوت را رعایت کرده، پشت‌سرهم فکرهای همانیده نکنیم و سرعت ذهن را پایین بیاوریم، در این صورت، فکرها از هم گسسته خواهد شد و از شکاف ایجادشده بین آن‌ها که خلأ است، زندگی به گوش ما سخن خواهد گفت.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوشِی، او زبان، نی جنس تو

گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا



ای انسان از آن جا که تو از جنس سکوت و گوش کردن هستی و خداوند از جنس زبان و سخن گفتن، بنابراین خداوند به خاموشی ذهن و رعایت سکوت فرمان داده است. پس من ذهنی ات را که همواره از فکری به فکر دیگر می پرد خاموش کن و با تندتند فکر کردن از خداوند پیشی نگیر تا شاید مورد رحمت خداوند قرار بگیری، زندگی از طریق تو سخن بگوید و قرآن درونت را که من ذهنی به هیچ وجه قادر به خواندنش نیست بخواند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵

چون که بد کردی، بترس، آمن مباش

ز آن که تخم است و برویاند خدش

ای انسان هرگاه کار بدی مرتکب شدی و به جای فضاگشایی و استفاده از خرد زندگی، یک چیز جسمی را که ذهن به تو نشان می دهد، به مرکزت آورده و براساس آن فکر و عمل کردی، در این صورت بترس و هرگز ایمن و خاطر جمع نباش، چراکه عمل تو مانند تخمی است که خداوند آن را خواهد رویاند و نتیجه آن که چیزی جز درد نیست قطعاً به تو خواهد رسید.

نکته: عمل نیک فضاگشایی و با مرکز عدم فکر و عمل کردن است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷

جرم بر خود نه، که تو خود کاشتی

با جزا و عدل حق کن آشتی



ای انسان زمانی که تخم بد کاشتی و با هشیاری جسمی فکر و عمل کردی، جرم و گناه همانیده شدن با چیزها را از جانب خود بدان، دیگران را ملامت نکن، مسئولیت اشتباه خویش را بپذیر و با جزا و عدل خداوند که همواره نتیجه کارها را به انسان برمی گرداند، آشتی کن.

نکته: اشتباه انسان این است که باورهای خود را خوب و بد کرده و مدام در حال قضاوت دیگران است. مثلاً اگر شخصی مطابق باورهای او عمل نکند کافر است. اما درواقع مرکز همواره باید عدم و خالی از هر نوع باور باشد. مرکز خالی همان اتحاد مجدد انسان با خداوند است که عشق نام دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹

فعل تو که زاید از جان و تنت

همچو فرزندت بگیرد دامت

هر فکر و عملی که از تو سر می زند، چه از مرکز همانیده و عقل من ذهنی برخیزد و چه از مرکز عدم و فضای گشوده شده، در هر صورت نتیجه آن همچون فرزند دامن تو را می گیرد.

[به بیانی هیچ راه فراری از فکر و عملی که توسط انسان صورت می گیرد وجود ندارد.]

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴

طالب است و غالب است آن کردگار

تا ز هستی ها برآرد او دمار



خداوند طالبِ جنس اصلی و مرکز عدمِ انسان است تا او را به بی‌نهایت خود زنده گرداند و درعین حال غالب است و با قانون غیرت خود اجازه نمی‌دهد چیزی در مرکز انسان باقی بماند. بنابراین من‌های ذهنی را که با مرکز همانیده، در ذهن حس وجود می‌کنند، تنبیه می‌کند و به آن‌ها درد می‌دهد. [به عبارتی انسان نمی‌تواند من‌ذهنی را ادامه بدهد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۵۷

یا تو پنداری که تو نان می‌خوری

زهرِ مار و کاهشِ جان می‌خوری

آیا تو با آوردن لحظه‌به‌لحظه ذهن به مرکزت، تصور می‌کنی غذای نور و خرد ایزدی می‌خوری؟ درحالی‌که با اندیشه‌های همانیده دائماً غصه، مسئله، مانع، دشمن و درد ایجاد می‌کنی و از جان اصلی زندگی ات می‌کاهی.

نکته: هر فکری که می‌تواند در ما دردی را به‌وجود بیاورد، از طرف زندگی نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد

تا باز کشد به بی‌جهات

*بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

وقتی به جهت‌های مختلف مادی مثل پول، مقام، باور، متعلقات و آدم‌ها رفتی، دچار درد شدی، چراکه زندگی با قانون قضا تو را دچار بلا و گرفتاری ساخت تا جذب هرآن‌چه ذهن نشان می‌دهد نشوی، بلکه باز گردی و فضا را بگشایی تا خداوند تو را به بی‌سویی و بی‌جهتی که همان هشیاری اولیه و جنس اصلی توست زنده گرداند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

گفتی که خمش کنم نکردی

می خندد عشق بر ثبات

*ثبات: پایداری، پابرجا بودن

ای انسان، [تو پس از این که به جهات و سوهای فکری رفته و درد زیادی ایجاد کردی،] متعهد شدی که زین پس از طریق فضاگشایی و نرفتن به جهات مختلفی که ذهن به تو نشان می دهد ذهنت را خاموش کرده و مرکزت را عدم نگه داری، اما به عهد و پیمان خود عمل نکردی، در دردها و فکرهایت گم شده و دائماً مسئله و مانع ایجاد کردی، و اکنون خداوند به این ثبات و پایداری تو می خندد.

نکته: ثبات و پایداری انسان از فضای گشوده شده یعنی یکی شدن مجدد هشیارانه با زندگی به وجود می آید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می کند

نفس زنده سوی مرگی می تند

چون قانون خداوند این است که به وسیله «قضا و کُن فکان» از زندگی زنده یعنی هشیاریِ خالص ما به عنوان امتداد خود، مُردگی من ذهنی را بیرون آورد، بنابراین من ذهنی دائماً به خودش ضرر می زند و میل به مرگ و نابودی دارد.

نکته ۱: هر موقع مرکزمان عدم نیست، با هشیاری جسمی و برحسب پندار کمال و ناموس عمل کرده و قضاوت و مقاومت می کنیم و چیزها را به مرکزمان می آوریم، در این صورت جان اصلی خود را فرسایش داده و در حال خراب کاری، مسئله سازی و کارافزایی هستیم.

نکته ۲: طبق این ابیات درمی یابیم ضرورتی ندارد تا به سوهای مختلف برویم و مشمول پرداخت جریمه شویم. به عنوان مثال با تأمل بر این که «حَبْر و سَنَى» کردن دیگران ضرورتی ندارد، ولو این که من ذهنی هم داشته باشیم، حزم پیش گرفته و از انجام این عمل پرهیز می نماییم.

با تشکر:

کارگروه خلاصه سازی متن برنامه ها

گوینده: لیلا

منابع: برنامه ۹۷۰ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتابهای تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com